

# گوسفند عجیب



گرگی طراحی کرده بودم با دهانی باز، که افتاده بود دنبال گوسفندی سفیدبرفی و تپل. همه چیز سر جای خودش بود. گرگ، به قاعده گرگی درنده بود. از چشم‌هایش خون می‌چکید و آماده بود گوسفند را یک لقمه چپ کند. گوسفند، هم جذاب بود و زیبا و هم از چشم‌هایش معصومیت می‌ریخت؛ یک طوری که دلت هزار پاره می‌شد وقتی فکر می‌کردی گرگ قرار است تا چند ثانیه دیگر بخوردش.

خانم طوسی بالای سر من که رسید، خم شد و به صفحه نمایشگر خیره ماند. منتظر بودم بگویم این عالی‌ترین تصویری است که یک دانش‌آموز دوره گرافیک کشیده، اما خانم طوسی سر تکان داد. گفت:

«تکراریه. تصویرگر نیاز به خلاقیت داره!»

یک نگاه به خانم طوسی کردم و یک نگاه به صحنه پر از هیجان و تعقیب و گریز که روی نمایشگر بود. خانم طوسی دستش را توی هوا تکان داد و گفت: «روش بیشتر فکر کن. می‌تونه خیلی بهتر از این بشه.»

سرم را تکان دادم. آدمم بگویم این گرگ و گوسفند، ده روز از من وقت گرفته‌اند، روی همه جزئیاتشان کار کرده‌ام، روی رنگ گوشِ گرگم و روی فرخوردن موهای گوسفندم، اما دهانم همین طوری باز ماند و خانم طوسی از من گذشت و رفت.

خیره ماندم به تصویر و تا آخر زنگ نتوانستم روی تصویر هیچ کاری انجام بدهم. در راه برگشت به خانه، ساکت بودم. بچه‌ها توی سرویس می‌خندیدند و شادی می‌کردند. خانم طوسی توی کلاس از طرح‌های کلی تعریف کرده بود. الناز یک هیولای تخیلی را کار کرده بود که قرار بود یک بافتنی بیافد. وقتی الناز گفته بود می‌خواهد روی این تصویر کار کند، گفته بودم خودت را مسخره کرده‌ای. به نظرم اصلاً جالب نبود؛ هیولا... آن هم به این کج‌وکولگی. تصویر الناز اصلاً کیفیت تصویری من را نداشت، روی جزئیات کار نکرده بود. هیولایش یک مشت دندان بود و یک دماغ بدترکیب. یک جفت میل دست گرفته بود و خودش گره‌خورده بود وسط نخ‌های کاموا و به‌طور احمقانه‌ای می‌خندید. بچه‌ها وقتی شنیده بودند خانم طوسی از کار الناز تعریف می‌کند، دور نمایشگرش جمع شده بودند و شروع کرده بودند به تعریف کردن.

من نباید از الناز کم می‌آوردم، ما از دوره اول دبیرستان با هم دوست بودیم و با هم تصمیم گرفته بودیم بیاییم این رشته. اما حالا، تصویری که الناز کار

کرده بود، شده بود الگوی همه کلاس و من مانده بودم و گرگ و گوسفندی که خلاقانه نبودند.

به محض اینکه رسیدم خانه، مامان فهمید یک چیزی شده. حس ششمش این جور موقع‌ها خیلی خوب کار می‌کند. وقتی برایش نظر خانم طوسی را گفتم، با من نشست جلوی لپ‌تاپ و خیره شد به تصویر.

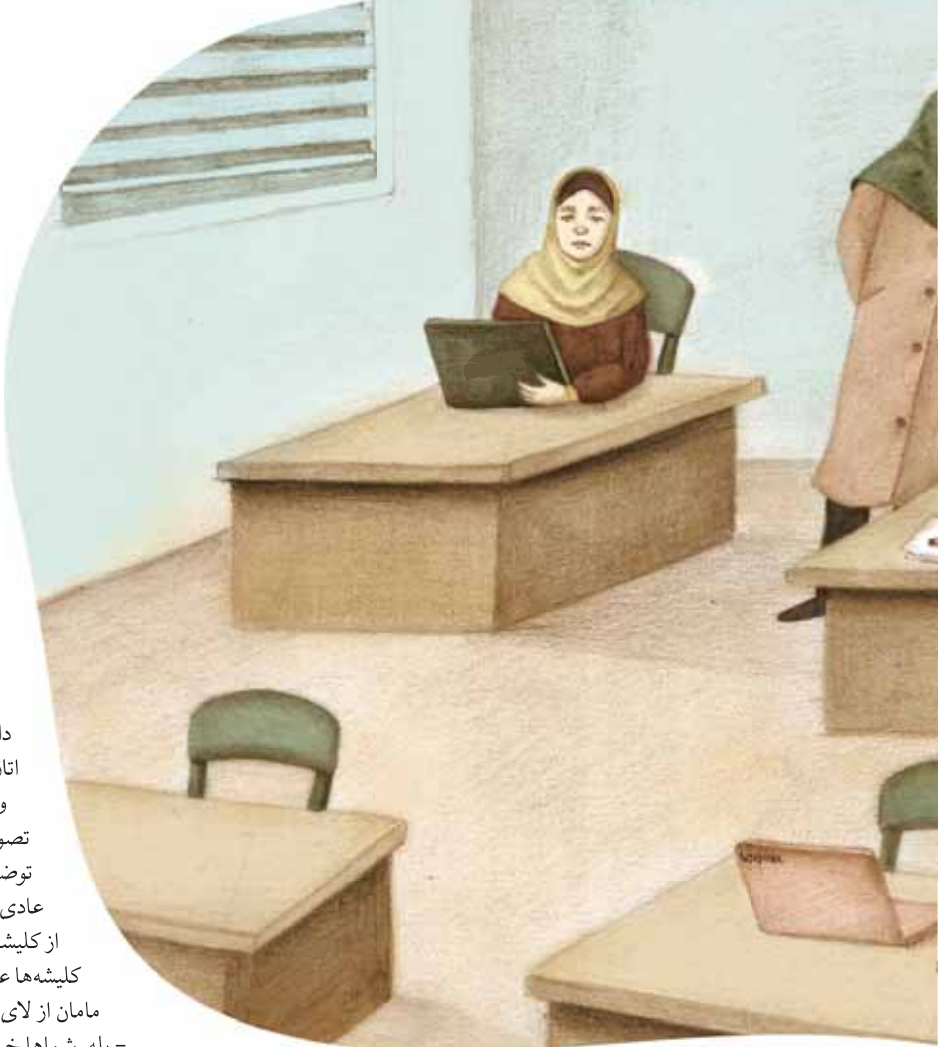
گفت: «می‌خواهی لباس تنِ گرگ و گوسفندت کنی؟ شاید اون طوری خلاقانه‌تر بشه.»

سرم را تکان دادم. دوست نداشتم عین بچه کوچولوها حیوان طراحی شده‌ام لباس پوشیده باشم. مامان شانه بالا انداخت: «ولی این جواب می‌ده. مطمئن باش.»

بعد رفت تا کارهایش را انجام دهد.

## شخصیت حقیقی:

هر یک از ما یک شخص حقیقی هستیم، یعنی هر انسانی پس از تولد به عنوان شخصی حقیقی در امور حقوقی شناخته می‌شود و می‌تواند از حق و حقوق برخوردار شود. می‌توان گفت، هر شخصیت حقیقی از زمان تولد آغاز می‌شود، به فعالیت خود ادامه می‌دهد و با مرگ به پایان می‌رسد.



مامان که کارش تمام شد، آمد کمک بابا. من نشسته بودم روی مبل و حالا مشکل شده بود دو تا. هم نمی‌دانستم با گرگ و گوسفند خودم چه کار کنم که خلاقانه بشوند، هم نمی‌دانستم با گرگ و گوسفندهایی که بابا و مامان کشیده بودند چه کنم!

آخر شب وقتی مامان و بابا از نقاشی کشیدن خسته شدند، اتودهایشان را بردم توی اتاق و نشستم جلوی نمایشگر. گوسفندهای بابا حسابی خشن بودند؛ یکی شان تفنگ داشت و یکی دیگرشان شمشیر. وقتی همه‌شان را چیدم کف اتاق، بیشتر شبیه یک گروه خرابکار بودند.

وای ... همین بود. حالا فهمیدم چطوری با کمترین تغییر، تصویرم را به یک تصویر خلاق تبدیل کنم. خانم طوسی خودش توضیح داده بود که ما از یک مجموعه موجودات رفتارهایی عادی انتظار داریم و وقتی موجودات در همان راستا رفتار کنند، از کلیشه‌ها پیروی کرده‌ایم. وقتی خلاقیت به خرج بدهیم، یعنی از کلیشه‌ها عبور کرده‌ایم.

مامان از لای در اتاق سرک کشید: «مشکل حل شد؟»

- بله. شماها خیلی کمکم کردید.

مامان دو انگشتش را به نشان پیروزی بالا آورد و رفت.

جلسه بعدی خانم طوسی بالای سر من ماند. اول یک نگاه سرسری کرد به تصویر، بعد خم شد جلوی نمایشگر و نگاهش ماند به گرگ و گوسفند. حالت چشم‌های گرگ را عوض کرده بودم. لباس نشان کرده بودم و گوسفند حالا یک ستاره تمام و کمال سینما بود. در پس زمینه شهر بود و تصویر گوسفند روی سر در سینماها. توی عکس‌ها گوسفند حسابی ژست گرفته بود. گرگ بدبخت فقط از این ستاره یک امضا می‌خواست و پوستری را که عکس گوسفند رویش بود، توی دست داشت. اما گوسفند پا گذاشته بود به فرار و گرگ پوستر به دست دنبالش بود.

خانم طوسی اول یک لبخند زد و بعد با صدای بلند خندید.

گفت: «این تصویر خودش یک داستان کامله. چقدر خوب از پس زمینه استفاده کردی. این فلش‌های نور، این خبرنگارها در حاشیه، وایسا ...»

بعد تازه متوجه شد نقشی روی لباس گرگ پیاده کرده‌ام و آن هم تصویر همان گوسفند بود. گفت: «حسابی طرفدار شه. اینم از طرفدارش می‌ترسه.»

بچه‌ها جمع شده بودند بالای سرم و به جزئیات تصویرم می‌خندیدند. خانم طوسی حق داشت. حالا تصویرم پر از خلاقیت بود.

من ماندم و تصویرم. یک بار دیگر تصمیم گرفتم به تمام جزئیات دقت کنم؛ به پس زمینه، به دشت سرسبزی که کار کرده بودم و به تک‌درخت‌هایی که در دوردست قرار داشتند. یعنی اگر پس‌زمینه را عوض می‌کردم، خوب می‌شد؟ اینکه گرگ وسط یک خیابان شلوغ دنبال گوسفند بدود؟ اگر به قول مامان یک کت و شلوار تن آفا گرگه می‌کردم و یک تیشرت و شلوار جین پای گوسفند چی؟ چرا گرگ باید کت و شلوار پوشیده باشد؟

بابا کنار دستم نشست: «می‌خوای بدی من برات طراحی کنم؟»

خندیدم. این شوخی همیشگی بابا بود. هر وقت وسط درس و پروژه‌هایم گیر می‌کردم، می‌آمد و می‌گفت: «بده خودم برات بکشم.»

گفتم: «می‌خوای واقعاً بکشی بابا؟»

بابا سر تکان داد و کاغذ و تخته شاسی و مدادهای من را برداشت و نشست وسط سالن پذیرایی. بیست تا گوسفند در موقعیت‌های مختلف کشید؛ البته بیشتر از اینکه گوسفند باشند، یک توپ بودند با چهار تا پا و یک چشم و گوش. فقط از نیم‌رخ توانسته بود گوسفند بکشد.